

درد

سروش به این نتیجه رسید که اعتقادش در مورد زندگی برخی افراد مسن با خاطر آتشان، کاملاً درست است

مادر گلاب سریع به سمت آشپزخانه رفت وزیر کتری را روشن کرد. سروش در کمده را باز کرده و دو هوله نو بیرون آورده و کنار بالش گلاب گذاشت. گلاب گاهی می شد و وضعیت او را بررسی می کرد. دست گلاب را با مهربانی در دست گرفته بود و با دستمالی که در دست داشت عرق پیشانی گلاب را می گرفت. مادر گلاب آیه الکرسی می خواند و به صورت گلاب فوت می کرد. سروش نگران بود و سوالی را که خیلی وقت بود می خواست بپرسد و ملاحظه پیرزن را می کرد، پرسید:

بخشید که سوال می کنم، همسایه ها می گن که شما دکترید. واقعا دکترید؟

خانم دکتر لبخندی زد و گفت:

نگران خانومتی؟ این خیلی خوبه ولی نگران نباش. حالش خوبه، من هم یه چیزهایی بلدم. به دنیا اومدن بچه قدری طول می کشه. اگه می خوای این مدت زودتر بگذره، بهتره با یه چیزی خودت رو سرگرم کنی.

کار خاصی ندارم که انجام بدم.

اگه زحمتی برات نیست، لطف کن برو خونه ما و وسایل هفت سین رو توی سفره ی روی بالکن بچین. می ترسم دنیا اومدن فسقلیت طول بکشه و نرسیم که سفره عید رو قبل از اومدن بچه هام بچینیم.

سروش که وارد خانه شد، گلاب را دید که کنار سفره عید، دراز کشیده و به خودش می پیچد. سریع و دستپاچه کنار او نشست و کمک کرد که کنار دیوار به بالش تکیه دهد.

چی شده گلاب؟

گلاب از شدت درد بریده بریده حرف میزد:

درد دارم سروش. یه کاری بکن.

سروش با سرعت از خانه خارج شد و به سمت خانه مادر گلاب رفت. خانم دکتر جلو خانه ایستاده بود و چشم به جاده داشت. گویی منتظر مهمان هایش بود. سروش وارد خانه مادر گلاب شد و از او خواست که زود آماده شود تا گلاب رابه دکتر برسانند. سریع به سمت خانه خودشان روانه شد. خانم دکتر با نگرانی به او چشم دوخته بود و با صدای ضعیفش از سروش پرسید:

چیزی شده؟

سروش متوجه کلمات او نشد ولی در ذهنش گفت که حتماً از نگرانی و عجله او سوال کرده است:

گلاب درد داره. خانمم. بارداره، باید سریع برسونمش دکتر.

وارد خانه که شد، گلاب عرق عرق بود، دست روی شکمش گذاشته بود و فریاد می کشید. سوپج ماشین را برداشت و برای گلاب لباس آورد. مادر گلاب هم رسیده بود. سروش خواست از در بیرون برود که هیکل نحیف خانم دکتر را در ورودی خانه دید. خانم دکتر بدون توجه به او، از کنارش رد شد و خودش را به گلاب رساند. دست روی پیشانی گلاب گذاشت و از نوع دردش سوال کرد.

تو ترافیک الان نمیتونی جایی ببریش. این نزدیکی ها هم که دکتر نیست، اون هم این موقع سال.

سروش با نگرانی پرسید:

چاره ای ندارم. باید یک جایی برسونمش. می ترسم اتفاقی برای خودش یا بچه بیفته. چند روز دیگه بچه ش به دنیا میاد.

خانم دکتر خودش را جابجا کرد و کمک کرد تا گلاب دراز بکشد:

فکر می کنم فسقلی نمیتونه چند روز صبر کنه.

لحظه ای همه ساکت شدند؛ حتی گلاب نیز با وجود درد زیاد، ناله هایش آرام شد. خانم دکتر صورت او را نوازش کرد و رو به سروش گفت:

یه مقدار آب گرم آماده کن. چند تا هوله تمیز هم می خوام. حوله ها حتما تمیز باشن. یه قیچی تیز و اگه دارید، مواد ضد عفونی کننده.

مادر گلاب سریع به سمت آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد. سروش در کمده را باز کرده و دو هوله نو بیرون آورده و کنار بالش گلاب گذاشت. گلاب گاهی ساکت می شد و بعد بلافاصله فریاد می کشید. خانم دکتر حواسش به او بود و وضعیت او را بررسی می کرد. دست گلاب را با مهربانی در دست گرفته بود و با دستمالی که در دست داشت عرق پیشانی گلاب را می گرفت. مادر گلاب آیه الکرسی می خواند و به صورت گلاب فوت می کرد. سروش نگران بود و سوالی را که خیلی وقت بود می خواست بپرسد و ملاحظه پیرزن را می کرد، پرسید:

بخشید که سوال می کنم، همسایه ها می گن که شما دکترید. واقعا دکترید؟

خانم دکتر لبخندی زد و گفت:

نگران خانومتی؟ این خیلی خوبه ولی نگران نباش. حالش خوبه، من هم یه چیزهایی بلدم. به دنیا اومدن بچه قدری طول می کشه. اگه می خوای این مدت زودتر بگذره، بهتره با یه چیزی خودت رو سرگرم کنی.

کار خاصی ندارم که انجام بدم.

اگه زحمتی برات نیست، لطف کن برو خونه ما و وسایل هفت سین رو توی سفره ی روی بالکن بچین. می ترسم دنیا اومدن فسقلیت طول بکشه و نرسیم که سفره عید رو قبل از اومدن بچه هام بچینیم.

سروش خواست بپرسد که واقعا او این همه بچه دارد؟! ولی از پرسیدن سوال پشیمان شد و به سمت خانه خانم دکتر راه افتاد. گوشه در باز بود. وارد حیاط شد. میزها و صندلی ها را رد کرد و وارد بالکن شد. سفره بزرگ و زیبایی روی بالکن پهن شده بود و وسایل هفت سین کنار آن بود. با دقت وسایل سفره را چید. ساعتش را نگاه کرد. تا لحظه تحویل سال نیم ساعت بیشتر نمانده بود. از بالکن نگاهی به پنجره خانه اش انداخت. خانم دکتر در قاب پنجره بود. با تکان دادن دستها به او فهماند که کار چیدن سفره تمام شده و می خواهد به خانه برگردد. خانم دکتر دست روی سینه گذاشت و از او تشکر کرد. سروش می خواست از خانه خارج شود که دو اتوبوس جلو در پارک کردند. پیرمردی که راننده او را آقای دکتر خطاب می کرد از اتوبوس پیاده شد و پشت سر او بچه هایی قد و نیم قد به ردیف از اتوبوسها پیاده شدند. آقای دکتر به سروش سلامی کرد و بدون این که منتظر جوابی باشد، وارد حیاط شد و به سمت بالکن حرکت کرد:

خانومم کجایی؟ بیا که بچه ها رو آوردم.

سروش که گیج شده بود احتمال داد که باید دنبال خانم دکتر باشد:

خانم دکتر نیستن. رفتن خونه ما. داره بچه م به دنیا میاد، رفته کمک.

آقای دکتر به پنجره ای چشم دوخت که خانم دکتر از آنجا برایش دست تکان می داد و او هم برایش دست تکان داد و رفت تا حواسش به بچه ها باشد. سروش به سمت خانه خودشان می رفت که با راننده اتوبوس رو در رو شد.

بخشید، خانم این آقا پزشک؟

راننده گازی به سببی که در دستش بود زد:

خانم دکتر یکی از بهترین متخصصان زنان و زایمان کشوره. نمی دونستی مگه؟

من همین امروز سعادت دیدار شون رو داشتم. همین الان بالاسر خانمم هستن. درد زایمان خانمم یهوایی گرفت.

برو که شانس بهت رو کرده.

بخشید یه سول داشتم، این بچه ها کی هستن که خانم دکتر میگه بچه هاش هستن؟

راننده با پشت دست دهنش را تمیز کرد و نگاهی به ساعتش انداخت:

یه موقع رسیدیم، کم مونده سال تحویل بشه. آقای دکتر و خانم دکتر یه موئسه خیره دارن که بچه های بی سرپرست رو نگهداری می کنن. خانم دکتر می خواست امسال رو اینجا با بچه ها پای سفره عید بشینه.

راننده این را گفت و وارد اتوبوس شد. از پخش ماشین دعای تحویل سال نو به گوش می رسید. سروش قدمهایش را تندتر کرد و به سمت خانه روانه شد. وارد حیاط خانه که شد صدای گریه بچه را شنید. با عجله وارد خانه شد. خانم دکتر بچه را که در حوله پیچیده بود، به آغوش سروش داد:

این صدای گریه زیباترین صدای گریه ای هست که میتونی بشنوی. همه اون بچه ها هم یه روزی این گریه رو سردادن ولی الان کسی نیست که با صدای خنده شون شاد بشه. باید برای شنیدن صدای خنده شون گوش شنوا داشته باشیم و کمک کنیم همیشه شاد باشن. من دیگه کارم تمومه. برو و حواست به گلاب باشه.

خانم دکتر در را بست و خارج شد. گریه های بچه کمتر شده بود. سروش پیشانی گلاب را بوسید و بچه را بغل او داد تا شیر بدهد. به سمت پنجره رفت و به حیاط خانه خانم دکتر چشم دوخت؛ هفتاد، هشتاد بچه قد و نیم قد از سر و کول خانم دکتر بالا می رفتند. گلاب گفت:

اگه راضی باشی می خوام اسم دخترمون رو "گل بانو" بذارم؛ اسم خانم دکتره.

سروش لبخندی زد و به حیاط خانه خانم دکتر چشم دوخت که گل بانو در بین بچه هایش شیرینی پخش می کرد.



داستانک

یک ماهی قرمز

نوشته آنیسا اصغری (۹ ساله)

صبا دختر مهربانی بود که در شهری زیبا زندگی می کرد. نزدیک عید نوروز بود. همه وسایل سفره هفت سین را خریده بودند و فقط ماهی مانده بود. همراه با مادرش به ماهی فروشی رفتند. صبا عدد سه را خیلی دوست داشت و به همین خاطر سه ماهی قرمز گرفتند.

وقتی برمی گشتند از جلو خانه همکلاسی اش نازنین رد شدند. صبا نازنین را دید و فهمید که او هم ماهی نگرفته است. یکی از ماهی هایش را به نازنین داد. نازنین خوشحال شد و از او تشکر کرد. حالا دو ماهی برایش مانده بود و صبا از این به بعد عدد دو را هم بیشتر دوست داشت، چون باعث خوشحالی همکلاسی اش شده بود.

نزدیک خانه که شدند همراه مادرش به خانه دوستش الهه رفتند. صبا دید که سفره عید الهه هم ماهی ندارد. یکی دیگر از ماهی هایش را به الهه داد. الهه هم خوشحال شد و از او تشکر کرد. حالا یک ماهی برایش مانده بود. صبا از این به بعد عدد یک را هم دوست داشت، چون باعث خوشحالی دوستش شده بود.

وقتی عید شد، یک ماهی داخل سفره عید بود و صبا خوشحال بود که دو تا از ماهی هایش را به دوستانش داده و آنها را خوشحال کرده بود.

